

آینی (معاصر)

مگر نه ما همگی زاده ابوالبشریم
مگر نه ما ز یکی مادرو ز یک پدریم
مگر نه زاده یکخاک و مار یک داریم
مگر نه میوه یکشاخ و شاخ یک شجریم
حدا یکی و محبت یکی و نوع یکی
چرا طریق دوستیت ! یکدگر سپریم
یگانه خواسته ما را یگانه حی قدیر
چرا ندیده بیگانگی بهم نگریم

ابوالقاسم شیرازی

هرگز گلی شکفته نگردد بروی ما
ره گم کند نسیم چو آید بسوی ما
در بار ما شکست نه از سعی دشمنست
خود سر زده بسنگ ملامت بسوی ما
در جواب هر سوالی حاجت گفتار نیست
چشم گویا عنبر میجو اهد لب خاموشرا
سهرابی یارم حجاب وانگذاشت
سر هزار سخن داشتم حیا نگذاشت

اتسز خوارزمشاه

اگر آید ز دوستی گنهی
بگنای نباید آرزودن
زانکه زدیك بخردان بترست
عمو نا کرد از گنه کردن

انیر اومانی

مرگ حاجتمندی از مرگ طبعی بدترست
زانکه آن هر لحظه باشد وین بجز یکبار نیست
چکرم و صفا ما: هر که بس داریکست
هم دهان تو نه ماری سخن نزدیکست
می حرامست ولی اهل حرد را سزد
ترک چیزی نه یکش عیب و هزارش هنرست
حاصل دار چو جز بی حری چیزی نیست
خلك آنکس که ز احوال جهان بیخترست
یکدودم باد و سه تن یکدل و یگرننگ چو حام
از در عیش در آنکه چهارا دودرست
از بوی تو باد متکبر تند
ور روی تو هر بدی نکو شد
ماننگ دهان تو دل من
از سکه نشست همچو او شد
چو اندر مرکز خاک می ندارد
نشای عمر چندان اسواری
چو لاله حام می آنکه نه ایدست
که چو بگل پریشانی آنچه داری

(۷۷۶)

ایتر اخصیگتی

آه کز هیچ آه حاصل نیست چون محل قبول قابل نیست
 اهل دل عاشقست و طرفه تر آنک هر کجا هست اهل دل دل نیست
 پاک و روشن چه داری ای دل را کش بجز حالک تیره منزل نیست
 نام آسودگی به ده دانه مادر روزگار حامل نیست
 یاد میاز ده از مات نماید یاد ای امید من و عهد تو سراسر همه یاد
 هیچ دردی منو ایمایه درمان مرصاد هیچ گردی بتو ای چشمه حیوان مرصاد
 ای شمع زرد روی که با اشک دیده سر حیل عاشقان مصیبت رسیده
 در هاد وقت خویشی بسوز و میگداز نا خود چرا ز صحبت شیرین بریده
 گر شاهدهی برای چه رخ زرد کرده در عاشقی برای چه فد بر کشیده
 یاری بیاد نازده ارنه چومن چرا بدرنگ و اشکبار و نزار و خمیده
 ما مانده ایم و جانی از دست غم مانده از عمر بیش رفته در صبر کم نمانده
 درد دل شور فتاده در مغز تف رسیده از روی آب رفته در دیده نم مانده
 ریشی چگونه ما را بگدانی و رفتی بسو جسی دل از ما برداشی و رفتی
 رخ در سفر بهادی با گاه و عالم را چون زلف خود پریشان بگدایش و رفتی
 من بگدال و بو تنگجویی من خوتر سخن و تو خوبروئی
 در بنگدلی من پیختنای گذار طریق تنگجویی

احمد کابلی

دنیا ده دمی نیست فرار اندر وی هسنی است ریشنی شمار اندر وی
 ددا جو یان بهر ار اندر وی چون سوخته کاشندی شمار اندر وی

احمد ساجدی (مناج)

موی هرگز سرج بخت من طالع بخواهد شد که روشن سازد این شبهای تاریک وانی را
 همیشه ساشش بر باد احمد از می عشقیت هر انکس یاره سازد یرده شمع ریائی را

اختر گرجی

خوشم گر تیره باشد روزگارم که دارد نسیبی با زلف یارم
 سگم گفتمی و خرسندم بدم گفتمی و دلشادم ** که روزی برده نامم که وقتی کرده یادم
 کرده ام آنچه توان کرد بعالم جز عیش ** دیده ام آنچه توان دید بعالم جز کام
 گفتمم سگ تو دل ز من برد ** گفتا شو کی نگاه کردم

اختر اعی هندو

چشم تا برهم زدم انجام شد آغاز عمر طی شد ایبره آچنان کماواز پائی در خواست

اختر اصفهانی (۱۰۰ سر)

آن سرو خوش حرام یچو از چشم ما رود گریم چنان که از عقیبش چشمه ها رود

ادائی یزدی

بی روی نو روزی که زهم در چمن افتد دیواره از سایه که در روی من افتد
 این عیش سیل کوهساران ماند ** این عمر باد بوهاران ماند
 زهار چنان بزی که بعد از مرگت استگشت گریه می بیاران ماند
 زمرده کودک نادان چنان نمیرسد ** که من دیدن این زندگان هراسان
 در گلستان جهان هست گیاهی بیکار ** من که حارم گل دستار سر بیوارم
 هر که آمد بطری کرد و خریدار شد همچو آئینه آویخته در بازارم
 زشوق نامه نویسم در رسک یاره کم ** دلی که بیست تسلی دروچه چاره کنم

ادیب طوسی (۱۰۰ سر)

تا که دورم از دیار حویس و یار حویسین زار گریه در غم یار و دیار حویسین
 بر بچیدم در جوانی یک گل از شاخ دراد تا بیغمای حزان دادم بهار حویسین
 مردمان گویند روزی بمراد دل رسد مرد اگر سعی و عمل سازد شعار خویشین
 لیک در نزد من این گفتار را معیار نیست چون بدین معیار سد چیدم عیار حویسین
 مردم بدخت را در زندگی بی حاصلت سکه بر آروی عزم استوار حویسین
 ره تواند آدمی تا منزل مقصود برد بختی بخت ارگتند در زیر بار حویسین

اسیری اصفهانی

بکسری چه خوش گفت بوزر جمهر ده تا میخرامد نکامت سپهر
مبادا بکس کینه ورزد دلت ملرزانت دلی تا نلرزد دلت

اسیری قاینی

بر ما خیال زلف تو شمای تار را چندان دراز کرد ده روز از میانه رفت

اشرفی سمرقندی

داد اگر گردد لطیف او را فرو تیران شکست کوه اگر باشد منبسطه آنرا کمر نتوان گرفت
کنج قارونسب ریر هر قدم لیکن چسود کانیچه قسمت رفته باشد بیشتر نتوان گرفت
به اول نکام تو بود آمدن نه آخر بکام تو باشد شدن
میان دو تا کامی اندر جهان نکام دلی زیستن چو تو توان

اشکی

بسکه تن بگداختی او زان اش سودا مرا گر نهی در حیرت بر گردن فند بر پا مرا

اظهاری

در ماده ام بحویت و ز ندیر عاجزم چو گسگ حیوان ماده ز نهرید عاجزم
دارم شکایت از تیر ولی در ادای آن چو چشم او ز رفته ز اجاید عاجزم

افتخار شیرازی

دانه گهرم جمال مرا در نانا گوتن یار باید دید
امروز در صحابها د باد ما اوشند می ما همه چندان در ملک غم زده کرده گم گم کرده پی

افسر سبزواری (۱۰۰۰۰)

رأس احمد ادوی

آن سنبلم زبی تشوهر گفتم چیست آخر ر عمر حاصل ما
گر همین دختر و پسر باشد حاصل عمر و میوه دل ما
پس چرا زنده ام و می بینم جان سپارنده در مقابل ما
گفته است از سبز خوانده کودک پر بس تا گشاید گره و مشکلی ما
گفته است بر دند ما نو گویم بار آنچه گفتم اوساد کامل ما

این تب و نوبها که می بینی
 این تعرضهای مزمن و مسمری
 همه از نا پدید جاوور است
 صد هزاران هزار ازین حیوان
 هست آلوده آب و حور و خوراک
 هر چه را محوریم و میفوشیم
 همه از یکدیگر و اگاید
 چونکه مام و پدر پرهیزند
 ای بسا دردهای موروثی
 در تن و جان و خوی و سینه و سر
 همه تقصیر مادر و پدر است
 در حقیقت اگر چنین باشد

خواهی برسد نجات آسیب و گزند
 صد درد کند بر تن و جان پدید
 جز آب تمیز بهر سس میسد
 هیچکس از قمار طرف نیست
 هر که زینکار بهره برد ساخت
 مرد خوشخویرا کند بد حوی
 تهمت و ناسزا دروغ و قسم
 بهر يك بستنی نگاه قمار
 از سر مال خویشن برخواست
 خود گرفتم که هیچیک بود
 ده بری معیت دستریج کسان

 زنهار بحمام عمومی مشتتاب
 حمام کشیف و آب با ياك حراب
 خواهی بو اگر حوب در آئی از آب
 زانکه برد قمار باختن است
 هر که ربندام دانه جست برست
 با حرفان بخت چون پوست
 از دوسر را بخت در هر دست
 ای بسا عهد دوستی که شکست
 هر ده دریای این اساطیر شست
 زشت ترهم از بدو کاری هست
 یا دهی دستریج خویش از دست

مادر دانا تواند پرورد فرزند را
در نرس سالم بود عقل متین و مکر خوب
ماترانی حیرت از ما تدرستی در جهان
ای زن نادان پیروز بچه را ناندوست

روزی که برهت آن بت عهد شکن
بگریستم و بگفتم ای دل بشکیب
آه ز فلک گذشت و اشک از دامن
خندید و بمن گفت شکیبانی و من

اکبر نظری

امیدم دیدن روی تو باشد بی رفیق اما
چو ایتم نیست امیدی نحو اهد شد صیبا

الفت اصفهانی (معاصر)

از غم عشق حکایت صبا توان کرد
گر بدلیجوی عشاق زجا بر خیزی
من از آن فرگس بعمار سکو دانستم
سکه اطوار تو هر یک زدگر خوبترست
حرف از موعظه بی عملان نتوان بست
گفت ناصح که دوی غم الفت صبرست
ترا بچه حاصل آری علم بی عمل اشبخت
بلطف خنده علت ندیده چشم حمان
نوشته بود بلوح فضا روز بخت

الهام اصفهانی

گر شود گوشتی که حرف به صد آرا بشود
ود نگاه عجز هر یاد گذارا نشود

الهی اسد آبادی

نوی گلی در سبزه آه مکر بخت من
خواب گرفته در جهر فاطمه سیمرا
چندان گزند مردم نا اهل دیده ام
کز آشنائی مزه نرسد نگاه ما
در مدن تانکی رین چشم و لب گم کرده کرد هشت
حجابت بر سر هزارگان تو انسا در دهی دارد

(۷۸۱)

صد خون خورم که ناله آن بیوفارمید
 این آه یا شکسته بدانم کجا رسد
 صدمزه یاس چشم تو دارد زهر طرف
 کز گوشه مباد سگسای بیمارسد
 جز سبزه مهر نورکی از سینه بر آید **
 ننگت کز آب و گل ما کینه بر آید
 ننگم گوتنه نرس خم ابروی کسی است **
 که برویش عرق از بیم جیا نفضسد

امانی هندی

هستی جاوید دارم در لباس یسوی
 زنده دل مانند انگر در تیره خاکسرم

امید کرمانشاهی

اشکم از سرگذشت در غم تو
 یکی از سرگذشت من ایست

امیدی طهرانی

ایماه لقا شب وصالست امشب
 هجران ترا روز زوالست امشب
 ما را و ترا خواب خدالست امشب
 جز خواب همه چیز حلالست امشب
 هر درد دوائی دل افسرده ما نیست **
 دردست دوائی دل و دردست دوا نیست **
 نا بخاطر ماند ای بد عهد پیمان منت
 سته بر انگشت باید رشته جان منت
 از مهر نظاره اتی که جور می آید **
 جان از تن بیمار بیرون می آید **
 موی سبه سبب شد از لیل وار بهار
 زین لیل و زین بهار جهانی بزینهار
 گر زهر مار موشم گوید که نوش جان
 و در آب خضر نوشم گوید که زهر مار
 تو ترک بیم مسی من مربع اسم سمول
 ساری نمیکشاید از دست مانده بر سر
 پیمانه حیاتم بیش از اجل تو شکن
 دنبال آن مسافر از صعب و ناتوانی
 شب قصه هجران جگر سوز کم **
 دوز آرزوی وصل دلفروز کم
 القصه که بدو من صد خون جگر
 و درش دزدی معاذالله بود روزی من گردان **
 در باب بلا گردان آن سیمین بدن گردان

ای جنگجو بقلب سپاه که میزنی
سلطان حسن اوست امیدی ز جور او
دامان ناز برزده راه که میزنی
ز انوی داد بر سر راه که میزنی
افتاده حکایی در افراه
وین طرفه که ناد صبحگاهی

امیر فیروز کوهی (معاصر)

گر در هوس بر آید جان رَمیده ما
پایان کار هستی دیدیدیم و زنده ماندیم
روزی گذریده استیم زین جا کدان بجاماند
راه طلب نپوید پئی کشیده ما
آب حیا ندارد چشم دریده ما
از ملک و مال دنیا خاک کسی بدیده ما

ازان بیاد فنا داده ام جوانیرا
ز طعم وصل چه برسی زمن که در همه عمر
که بی تو خاک بسر باد زندگایرا
ندیده ام من نا کام کس امرانیرا

سیر باغ چه خوانی درین بهار مرا
به بی نصیبی من بین درین چمن که نکرد
گیاه سوخته ام با چمن چکار مرا
بوازشی ننگاهی نه گل نه خار مرا
چو بیست چشم امید ز روزگار مرا
نه روزگار دهد کام دل نه یار مرا
امیر از من آزرده دل چه میخواهی
ما چون درین وادی یکست

بودن و نابودن ما چون درین وادی یکست
در گرفتاریست گر عمر ابد را لذت است

هر کسیرا باده در جام و یاری در برست
طینت صافی نمیآید نکار این جهان

عمر عزیز در غم کار جهان گذشت
بیک و بد زمانه بهر صورتی که بود
جز استخوان ماندیم و حاتم لب رسید
مجنون صمت بدامن صحرای بی کسی
روح ناک ما سزاوار جهانی دیگرست
عمری چنین بزحمت کاری چنان گذشت
از سکه تند روت ندیدم چسبان گذشت
یعنی همای همم از استخوان گذشت
با پای لنگ ماندیم و این کاروان گذشت

باید: چو باد آمد و چون ابر نوبهار
 چون بگذرد جوانی و از دل رود امید
 خلاف خواهش دل از فلک نمئی کن
 مامردمان بی خبر از کار خویشرا
 زان بی هنری شیوه من شد که در آفاق
 این سز خط که روی جوانی سیاه کرد
 افسانه حیات پایان رسید و باز
 سامان کار از من بیدل مجو که هست
 تا درد عشق از دل من روی تافته است
 نا پا دامن از سر آنکو کتشد امیر
 سحر که سوز دلم سنگ در گداز آورد
 حطی بحور دل آغشته لاله ار دل خال
 غمگین اگر سیر گل و لاله پا بهد
 کس را بهزبانی من بهست رغبتی
 مدنی موبدایم جا در خاک دلت کرده ام
 شاه دیوانه سرانم فارغ از نام وجود
 چند روزی ر بی قافله عادت نمود
 از بد حادثه دور فلک بارخ رود
 مسم آن لاله که در دام صحرائی وجود
 میگویم موصل خویش شادم گامگاهی کن
 محرومیت شدم ایماه مگردان رحسار
 با اشک حسرت از سر این بوستان گذشت
 از هستی در روزه خود میتوان گذشت
 که گردش فلکی برخلاف آماست
 در حیرتم که بهر چکار آفریده اند
 سرعایه ارباب هنر بی هنری بود
 مکتوب پیراست که پیک فلک رساند
 شبهای انتظار پایان نمیرسد
 عشاقرا سری صکه بسامان نمیرسد
 دردی گرفته ام صکه بدامان نمیرسد
 پایش ز تاب ضعف بدامان نمیرسد
 سیم زلف توام عمر رفته باز آورد
 رب مرادی عشاق پاکساز آورد
 داعی دگر بهد اهل داغدار خویش
 جز هایهای گریه بی اختیار خویش
 تا که این رعنا غزالانرا بدام آورده ام
 کار عالمرا میرس از من که ننگ عالم
 بهماشای جهان گذران آمده ایم
 در راه فد سز ستار آمده ایم
 داغها بر دل خویش الاکش دارم
 لاگردان چیست کن مرا گاهی نگاهی کن
 خاک راحت شدم ای سرو میفشان دامن

* (۷۸۴) *

هر کرا خواهی بنده گنج وصال خویشتن
 راه و رسم زندگی از عاقبت سوزان میرس
 دوش پایادت حفاظ بودم که در بزم طرب
 سیر گل ارزانی یاران که من در کنج غم
 چون نسوزم کز شراره آه برق آسای خوش
 در قفس تا جلوه روی گلم آمد بیاد
 نیست از خود رستگانرا تاب بدکس امیر
 سرزد از گله زاهستی گلس آسا تا حوایی
 چرا ازین چمن ای آهوی خشن فنی
 به تیره روزی من سوخت قلب انجمنی
 چو حسرت از دل تنگم برون نخواهی رفت
 بجز حدیث وفا از زبان لال امیر
 خرم آن بزم محن سور طرب افزائی

امیر بیگ اصفهانی

روزی بشب برم صداندوه سینه سوز
 شراب سحر کنم نامد کدام روز

امیری کلیاتگانی (معاصر)

تا تو ایولف مکان بر سر دلبر داری
 روز دلتا زدل خویش سیه تر داری
 گاه پویشی رخ جانانه و گاه نارکنی
 این چه شوخیست که بامهر مفور داری
 دایم از چبست که یزمرده سگری هرگز
 تناخ طوبائی و حاکم کونفر داری
 عمر جاوید بنه خستند مرا حضر صفت
 گرسد لب نمکائی که تو بستر داری

امین (معاصر)

خلاق جهان از ره حکمت گه خلقت
 حوای جهانرا همه در ملک ری انداخت
 در وادی عشاق امین را بگداهی
 انداخت بجائیکه عرب رفت و بی انداخت

(۷۸۵)

امین قزوینی

هر با نخل قنبر از جا در آورد	خرام قامت از پا در آورد
چه شد گر دیدت بر قلم من از جا	تجلی کوهرا از پا در آورد
همین تاثیر تنها ما ندیم بس	که او را از درم تنها در آورد

امین الدین خوانساری

از بس خیال آن مژه در دل خوابه است	تا گفته ام دل از نسیم خون چکید باست
-----------------------------------	-------------------------------------

امینا نجفی

دین حکایت آتشوخ در زبان مکنید	به پیش مرغ قفس یاد بوستان مکنید
ساهر وزی من کار خویش متراهد کرد	دین بجهاد و افسونش سرگران مکنید
دل ترک صحبت او جفا جو مکنید	خو کرده تو با دگری خون نمیکند
آهون که نسیم انجمن نا کسان شدی	که گل شوی که هیچکسست بو نمیکند

با فاه زها دست عود را بل که صد دست بندگر *
 درین سنگت گل خوردم و اندامم *
 که آتشد آهنگ مری که دانهی کا کفون *

که هر نفس به شامی کند هم آتشوی	بجاطرات نرسد گر نسیم همراهی
--------------------------------	-----------------------------

انصاری اصفهانی

بجهت تو مردم زاری بقتل و حسد	سز بر آنکس که مری بر کعب پائی دارد
------------------------------	------------------------------------

انصاری هروی

شیر است از دگ بر کشیدن خود را	وز حمله خلق بر گردن خود را
از هر دنگ دیدند نباید آموخت	دین همه کسرا ندیدن خود را

انصاری قمی

آئی و نگذری و من باز ندگری	ایجان من فدای تو این نیز بگذرد
----------------------------	--------------------------------

انیسی شاملو

فاصد ادای تا بعد تو آید به شرحش توی	حیات از زبان که بال کبوتر نمیشود
ما سینه ز فانی خیر بشوم	و در بهر دل نمیشود کند

خمی بتازه برم هر نفس بخانه خویش چنانکه مرغ بردخس باشیانه خویش
 نداد رخصت ارسال نامه غیرت عشق * * ده بر زبان قلم نگنرد حکایت تو
 شد دست و دل از دو کون کوتاه * * من ماندم و همت بلندی
 وفا کاموختی از ما بکار دیگران کردی * * ریوی گوهری از ما تار دیگران کردی

اهلی قرشیزی

همرهم در وادی غم بخت گمراه منست یار دلسوزی ده دارم شعله آه منست
 چنان ز باده شوق تو سرگران شده ام که فارغ از تو و وارسته از جهان شده ام
 مرا ز عشق تو بردل هزار بار غمست عجب نباشد اگر بردلت گران شده ام
 ترسم ده چشم تا بکشایم نبینمت * * مژگان ز بیم هجر تو برهم نمیزنم

ایزیدی قزوینی

ندارم سردوستی با کسی که از دوستان گشته باشد بسی

ایمانی (معاصر)

ما دین و دل در انجم گیسو نهاده ایم محراب و کعبه جمله بیکسو نهاده ایم

ایوب

آنکه رفتیم چو اندیشه رحم از یادش شرمی از سابقه بدگی ما نادش

ب

باقر هروی

یار را امسال با ما التفات پار نیست عشق آن عشق است اما حیف یارانیار نیست
 روزی هزار نامه بنمود از زبان تو * * از شوق مینویسم و نکرار میکنم

باقی اصفهانی (معاصر)

جز روی تو درشش همه عالم امکان خوبی توان یافت اگر هست کداهست

بامداد خراسانی (معاصر)

صبحدم از لانه جانور چو در آید راند در عرصه حیات تسکاور

گاه بکوه اندرست و گاه بصحرا
 بکتن از آنها بدیگری نگشاید
 گوید مسئول زندگانی خویشم
 شام گراید بسوی حیمگه خویش
 جانور این و طریق زندگش آن
 گاه بکمرجسته گاه بجوی و گهی جر
 چشم امید ارچه عاجز آید و مضطر
 رزمگه من چه بحر باشد و چه بر
 سرمست از فتح چون مارز صفدر
 انسان از جانور چراست بکمر

بدیع سبزواری

شیشها چیده است بر طاق دلم دست امید
 گرفتند مسگی ز نومیدی تماشا میشود

بدیعی تونی

غم ساخت کار دل زوا میتوان شناخت
 طرف تنگسته را زهدا میتوان شناخت
 هر ذره کز عدم در ملک وجود زد
 از خلد آدمیست که اخراج کرده اند

برقی خنونی

تیره رور دوستان از دست تست
 تا چه باشد روزگار دشمنت
 زاهد من و شراب و تو و جوی سلسبیل
 آب من و تو هر دو بیکجو مبرود

یرهان ابرقوئی

داغ عشق از دل دیوانه همچون همه جا
 نازل سوخته ام دست بدست آمده است
 رسید تیغ بکف صبح بر سرم دانداز
 ده آفتاب کشید دست تیغ سر دردار

بزمی اصفهانی (م.س.س)

روزگارم صرف شد درمی پرستی روز و شب
 بعم آوج صرف کردم روزگار خویشرا

بقای اصفهانی

گرچه در آغاز خلقت جفت ابروی ترا
 کلاک قدر بحت هست ادا بخونی طاق بود

بنائی هروی

ده بر آشفتم زلف یار مرا
 که بر آنهت روزگار مرا
 مکدم گریه تا صبا ببرد
 از سر کوی او غمار مرا

لب لعل تو دیدم دوش در خواب
 از خوردن می منع کندم که حرامست
 خوردشید من چو آینه در پیش رو گرفت
 تا دم زدم بآینه از روی ماه او
 بود آرزوی آن دهنم لب زخنده بست
 دیدم میان یارو ندیدم دهان او
 خوش وقت آنکه همچو گل و غنچه از نشاط
 بعاشق گفتگو او را از آن نیست
 نهان مدارد از من راز خود را
 بحسرت مردم و جانان من بیرون نمآید
 دلم زیگر امتای لب جانان خود نآورد
 تا یکی دور کنی دست من از دامن حویس
 شب چو نور کاشانه ام بی اورفوق افروخت شمع
 آتش اندر رشته جان من از نجات فدا
 ز آتشین رخسار آن چشم و چراغم یا
 غم زلف تو میدان داشت
 چو باو کش زدل چاک حزن بچکندم گدیم
 بپریدم ز من میفک لب بر آتش تو
 تا ندانند که تارم شم آن غنچه دهان
 از بوی کندن دل بسکن آید در دهان
 روستای که دهی زانجا جان شب
 تا شود حال شب زنهائی من در روستای

چه شیرین و د یارب آن شکوه آب
 چیزی نماند در شهر حلال است که نامش
 آتش بجان آید از روی او گرفتار
 تند نیره از خجالت و در حال بود
 بر روی این شکسته در آرزو که
 نتوان هیچ دلد چه در زبده که
 در دست حمام ناله و برسد سلف
 که عاشق را زبان او را همان نیست
 مرا با آنکه هیچ از او بهان نیست
 چو است از نهاد مری میال در دهان
 زگر تا زدهای در دهان خود نآورد
 حاکم بر دهان او از روی او گرفتار
 که در دهان او در دهان او گرفتار
 تا نظر بر آتشین رخسار او بود حجت شمع
 درم مایه امتیب از ده آبی افروخت شمع
 از دهان گفتگو در دهان
 درین بهانه که تا شمع لب بر آتش تو
 زنده در دهان او در دهان او گرفتار
 در دهان او در دهان او گرفتار
 در دهان او در دهان او گرفتار
 در دهان او در دهان او گرفتار
 در دهان او در دهان او گرفتار

گر آتش بر چراغ من نهشادی ز داغ من
 مردم از شوق چو جانان من آمد بیرون
 ای وارضی کجایی از روی ماه تو
 چونم که آفتاب بر نور میکند
 از این سوخته و سگریه سخن در انجمن با او
 و بکنم - جامه نه در ده بیخانه گریه
 « در کمال من از سرور چگر بپندگرسنه
 نوری در سدا جا کم آنکه تادست از غمگس
 چه ، غلب لایا شکست آوردی
 شکست سالم گر نخواهی چرا
 که میافروخت در شبهای تنهایی چراغ من
 گر نمیرم چکنم جان من آمد بیرون
 و اللیل نسخه سر زلف سباه تو
 خوبینید کسب نور ز روی چوماه تو
 که من رسم که گوید دیگری جز من سخن با او
 که مرا جام می کهنه به از جامه نو
 که بی او مردم چشمم بروی حلق در بسته
 توتی در دیده یا کم اگر نازمت از بسته
 چه باشد تلی گر بدست آوردی
 در آنزلف پرچین شکست آوردی

بنایی استر ابادی

بازت من آمد ، ای ز کویش کندر آمد
 برین سدا و ساز که نوبی آمد وصل
 و در کوی من بر خم ساجد از ساد
 چون دست امیدم که بیایم دگر آنجا
 نور در دلم بست که نهوشی آورد
 شرح در فانوس سدا در روانه سرگردان سعادت

بازت از غیا پندار بر اثری

بازت از غیا پندار بر اثری
 در ایس مرگ ساجد دریا چه سراسر
 بودی و اعظی این هرده لانی
 و ساز ازده حیشه ته آدیور حانی

بازت از اندین

بازت از اندین
 بخت یارید رسیده صد غم دیگر فریود

۵ (۷۹۰)

کسار گمان سپهر بر سر دعوی شدند هر چه که دارند شهر باز گرفتند زود

بهار اصفهانی (۱۰۰۰)

حرمی و تنائی و عشیت سرور و انماج آنچه دل را حاصل آید از لب خندان و دست

بهاری کازرونی

مه من کند بهر کس که رسد شکایت از من که کسی ز رحم ناگه نکند حکایت از من

بیدل شیرازی

س حلقه ردم بر در و حرفی نشنایم من هر چه کنم با که در اینخانه کسی نیست

بیکس

زخم و روان و من از یک تیشه بود او سر زد من پدای خوبشتم

کاش مندی نوهم از چشم ما چشم هست قنقه زان خوبشتم

خسروان باخسروان در خشم و کین خسرو من با گدای خوبشتم

بیکسی سبزواری

ز نهار محبت می باب مرا مریز خون مرا بر زو شاداب مرا

از غفل است ریختن آب زندگی دیوانگی من و چو آب ما مر

ده از روی تکلف گویم ای دلا از در حسی * * * کدای بر طریق سر حسی و دست از در حسی

بیونگ معیری (ماصر)

جز بی غمی نمین نکند هیچکس مرا درد غمی که هست همین است و بس را

چون خاک دست گسشم و از سخت بد هور بر پایوس او نبود دسترس مرا

نه من پرستش روی نگونه ابرو بس * * * کسکه روی نکو را نمیرسد کبست

رعده را اگر طلبی بهره عشق و روز اندوست که زندگانی بی نشانی زندگانی نیست

بست سری کز تو پر آسوب است * * * انهمه هم خوب شدن خوب است

آن سرور و روان منکم و بم ایست آن نازه گل شکفته رویم ایست

از عمر و آمد آرزویم ایست آنمست که دیوانه اویم ایست

چه رفته است که امشب سحر آمده * * * شب فراق پایان مگر بمباد

ترا بجز بتو وصفی نمیتوانم کرد
 ز بسکه داغ تو دارم چو لاله بر دل خویش
 که در تصور ازین خوبتر نیاید
 خموش باش گرت پند مینهد عاقل
 دلم بحال دل هیچکس نمیسوزد
 کاش امشبم آن شمع ضرب میآمد
 جواب مردم دیوانه را نباید داد
 آن لب که چو جان ماست دور از لب ماست
 وین روز مفارقت بشب میآمد
 کز آن که باد صبا چنگ زد بدامن سرو
 ایکاش جو جان ما بلب میآمد
 تو نیز دامن آن سرو باز پرور گیر
 ز دست یار پر چهره جام دیگر گیر
 پایی او چو رسی این رویه از سر گیر
 من از تو دست ندارم رهن تو دست مدار
 در سوختن تحمل پروانه بایندش
 عاشق که فیض صحبت جانانه بایندش
 ای باده سرور و کامرانی مشکل
 بی عشق نشاط و شادمانی مشکل
 کز دست غم تو زندگانی مشکل
 در پای تو مردن آنچنان آسانست
 بی سر زلف تو با بخت بچسب آمده ام
 دهان تو کزین عمر به تنگ آمده ام
 مردم از محنت ایام خدایا تاکی
 حوق دل خوردن و در حسرت مردن مردن
 مساه چشم غزالی دلم ببرد از راه
 ازین سپس من و عشق غزال چشم سیاه
 اسیر عشقم و از هر چه در جهان فارغ
 گدای یارم بر هر که در دو عالم شاه
 خزان هجر برین بوستان نیابد دست
 نسیم تفرقه در این چمن نجوید راه
 مرا بوصل تو دیگر امیدواری نیست
 شب هراق درازست و عمر من کوتاه
 سپید گشت دو چشمم بانتظار تویی
 که پیش زلف تو گویم حدیث بخت سیاه
 تنفدی نکند دوست کوششی ای اشک
 ترحمی نکند یار همتی ای آه
 چرا بچشم عنایت نگه نما نکنی
 یک نگه چو دلم خوتس بود چرا نکنی

و چنانست که در کوه با آفتاب چرخانده
 دلا ز غمخیزه بیاید ز رسوب زنده خلی
 وانی از گریه آن بدشمن سواد
 چشم بد شور چه اثر آنگاه زند
 حد نکلان چرخان تو دعای غیب
 آندست اینکده بودای دل برسد
 باد از حد دور آن ساقه باد
 مستکنه بر آن از نظر انداخته
 مهری آمده که هر دو دست شایسته
 نشسته بر دست خدایت باد مست
 یکدم باز در آن با نام
 در آن هر دو ساقه که در
 ای که در آن کوه ای که در
 در آن کوه ای که در
 تاملای نه ساقه که در
 در آن کوه ای که در

چرا از چشم من ای بار بیوفای رفتی
 ز خنده با همه خونین دلی خندت ام
 گردش چشم تو ام برین از راه
 رهزب فافله دل نمده
 گر چه خورشید گل بچرخان کم بود
 یکجورت مهر و وفادار دل نیست
 گریه داریم ملاز تو فراز
 باز در چشم ~~سگ~~ دل با حیا
 بیتر یانند چون شد دل من
 باز با عاشق با ما از بسست
 ندست در عشق نم از آن کارم
 من اگر بیده تمام هم نیست
 حیرت با دامن زان در
 سوز صحرائی حلووی روی بهیم
 روح افسرده در زانگی است
 عاشق و هستم و هیچم تمام است

بپ

پژشمارین

در آن کوه ای که در

جز آنکه در آن کوه ای که در
 این در آن کوه ای که در
 در آن کوه ای که در

جز فاله نیست همه نفس بکنه من
 هو وجودی از آن کوه ای که در
 در آن کوه ای که در

(۷۹۴)

در کنج دلم عشق کسی سخانه ندارد
 دلرا بکف هر که نهم باز پس آرد
 در بزم جهان جز دل حسرتکش مانست
 ای آه مکش زحمت بیهوده که تائس
 گفتم ما من از چه تو در دام نیفتی
 در انجمن عقل فروشان نهم پای
 تا چند کنی قصه ز اسکندر و دارا
 رغبت بمر آن بت بد خو نمیکند
 آینه روی من که رخس قبله داست
 گر خاک ره شوم قدم اینجا نمینهد
 بر حال ما تو حرم و بر روی ما نظر
 شد دیده جوتی از غم آن سرو ناز و باز
 آسایش و خواب از من دلخسته گریزد
 يك باره مرا از غم هسی برهاند
 بسته است زهر سو در رحمت رخ دل
 بگر بخت شاط از دل بشکسته بکمار
 خانه من خسته شد از بار حوادث
 بگریخت اجابت ز دعا های سحر گاه
 امر ز حسای بیرو ائین وفا نهد
 از کار فرو بسته ما باز شد امره ز
 گر روی نواز دیده خورده بار جدا بود
 من به یواز خو بشم از آن سوخ برسید
 آن سوخ رسد نه در بچشم همه اما
 کس جای درین کلبه ویرانه ندارد
 کس تاب نگهداری دیوانه ندارد
 آن شمع که میسوزد و پروانه ندارد
 راهی بحریم دل جانانه ندارد
 گفتا چکنم دام شما دانه ندارد
 دیوانه سر صحبت فرزانه ندارد
 ده روزه عمر اینهمه افسانه ندارد
 مهر و وفا گلی است که او بو نمیکند
 آینه گر شوم سویی من رو نمیکند
 در ماه تو شوم نظر آنسو نمیکند
 گر حمله کایبات کنند او نمیکند
 آن سه جلوه به لب این چه نمیکند
 راحت ر دل سوخته به سینه گریزد
 جان از تن نالای من آهسته گریزد
 چه بیخنی ارس خانه نه سینه گریزد
 حوا آب که از آوره بشکسته گریزد
 شك نیست که آه دگی از حسه گریزد
 چون دانه که از رسف شکسته گریزد
 آن ماه که بگذارد ازین وفا بود
 آن غنچه که در کار فرو بسته ما بود
 عشق بود که در سینه ما بود بجا بود
 يك عه که من بسته جدا بود کجا بود
 در چشم من خسته جدا بود جدا بود

تا چند بامید تو در خانه نشینم
 بر خبرم و از خانه بهم روی هممون
 در زهره راقصه عشق تو نگه داشت
 گر طالع دنجیر دارم ربه عمری
 گفتم بدلم رخ زچه ن نافذ گفت
 از سر کوی تو هر چه زبس چاره شدم
 چاره ساز دل سیرد ازده جز دست تو نیست
 بیادش وفا داری از آن گل صفا دیدم
 زین زهر جانگداز جدائی ندخورده ام
 رحمت بحالت دل خون گشوده دوستان
 محنون صفت بدست حیوان جا گرفته ایم
 ماهروئی ساده میخواهد دلم
 خوش ندارم حبابه و درنگ را
 طبع من از سرگش خرسند نیست
 زویم خون حزنش در راه عشق
 کوی ما صخر مردم عالم کسی
 صحبت اس تنگ جسدان جانگراست
 تا کم در شسته خون خلق را
 آرزوی روی ماهی و کسم
 دست شاهان نصیب من مباد
 گر پناهی بایدم جسون خلق
 بیست نادانم س که بهر اس آن
 در آرزوی گنج بویرانه نشینم
 من عقل دارم ز چه در خانه نشینم
 ظلم من و در خانه افسانه نشینم
 ناید همه با ایندل دیوانه نشینم
 من جغد بودم که بویرانه نشینم
 تا به بیچارگی از کوی تو آواره شدم
 دست مز گبر بفاز عشق تو بیچاره شدم
 خدا راند که در عشقتس چها کردم چها دیدم
 زوری حبر شونده حریفان که مرده ایم
 آن روز میکنند که ما جان سپرده ایم
 چون گرد باد دامن صحرا گرفته ایم
 طرف گلشن باده میخواهد دلم
 نازیبی ساده میخواهد دلم
 دلبرن افسانه میخواهد دلم
 هسی از کف دانه میخواهد دلم
 یا در آن ننهاده میخواهد دلم
 همدی آزاده میخواهد دلم
 سبزه و سجاده میخواهد دلم
 حسرت حشم سباهی میکنم
 گر گشتم دست ز مانی میکنم
 دست سوی بی پناهی میکنم
 بار دست از کلاهی میکنم

۷۹۶

دست من آنگاه و تشریف وصال
 آتشین رو باز مهر روی تو
 آتشم بر خرم هستی مزن
 با ابد دیدت همچون نسیم
 با نسیم طره اندک طریقت
 حسرت از بهر نگاهی میکنم
 آه سردی گاهگاهی میکنم
 کز ناله سوز آبی میکنم
 هر نفس حیرت با داهی میکنم
 صد گل از آهش صد...

دست من آنگاه و تشریف وصال
 آتشین رو باز مهر روی تو
 آتشم بر خرم هستی مزن
 با ابد دیدت همچون نسیم
 با نسیم طره اندک طریقت
 حسرت از بهر نگاهی میکنم
 آه سردی گاهگاهی میکنم
 کز ناله سوز آبی میکنم
 هر نفس حیرت با داهی میکنم
 صد گل از آهش صد...

دست طبیعت شکست روی طبیعت
 از چشم آسمان و زمین آوفتاده
 دست مستم بران عالم کشاده
 در راه باد شمع ملامت نهاده
 و اعانده از لایب سعادت پیاده
 بر پا حد شمع تا نعم برنگ ایستاده
 بدیدند دست زانو و دست حجت زانده
 درین بار بوسه زدن ایام گل
 چراغ منور در دست چرخ عالمی
 که شبهای بی نورش در دهان گل

یور بریا جامه

بر بیاختر آفتاب ابرت رفم خواهد کشید
 یار نب این نکتله و خورن کو راهی خواهد شد

پیغامی احمدیانی

... از خرم آن یار دلجو از آتش...

پیغامی کتانی

... از خرم آن یار دلجو از آتش...

بدم بنامه که ذوق پیام او دانست
 زبان خامه بریدم که نام او دانست
 بر مراد خود بر قسم نینم گام از دست دل
 همچو بینائی که عهده‌ی دست نابینا گشود
 تسلی گردم خواهی بکام خویش دور از آ
 تو را افلاک دیگر باید و سیاره دیگر

تشیبی کاشانی

با ما هنوزت آن سخن دلخراش هست
 آن خشم و آن انحرافم و این جام باش هست
 ای بخود از حماقت از دل رهمیده چند
 کی تاب دورات آید دورات اندیده چند
 بهر زیارت آمد بر تربت سپیدان
 بارب دیگر چه خواهد از آرمیده چند

تقی ملایری

حال دل آشفته من من که بدای
 از زلف پریشان تو آشفته بری هست

تقی مازندرانی

رد نام رشک چون بیرونه فارغیال میگردم
 چراغ مهر کدرو من میشوره زخورت حال میگردم

تمنای هندی

نیست بی شور و محبت چیزی از اجزای من
 ناله مجرد بساں تو ز سر نایابی من

تنهای قسی

گر تیرین باغ ادرا قهری خواند بود
 در رساند فنوائی لب جاموش مرا
 همراهی دو باره عجب مطامع خونخوست
 ایست از سفینه زهر انتخاب ما
 حرفی که غیر گوید در حق ما سگدارا
 هر چند راست گوید تاور مکن خدا را
 نوسدم آن دهن را زان و که گریز ساند
 بوسند کهما را گویم نه هیچ جا را
 بعقب گشت بدما از بوی آسنائی
 یا خود حدیض باشد دیدار آشنایا
 همچو خیم بکحضت سفح جاندهار است
 ای هلك جدیدی نامل جیست در تعویر ما
 در دست دل و قال ما نباید حل متکلمها
 درین کشور اسبیران برق حرم سوز هستی را
 که از طی لسان آتوان آوردن ملی منزلها
 بجای شمع میسوزند در حلقه نگه دلها
 بهیچکس سود الهت آسنای مرا
 مگ خدا برساند باو دعوائی مرا

چشم تصویر چه در خواب و چه بیدار یکست	دینه پوشیدن و وا کردن ما همچو همست
** گل رویش هنوز وانشده است	بلیش خنده آشنا نشده است
از کنار پدر جدا نشده است	از پی دل نمیتواند رفت
** پای شکسته اینجا دست گره گشایست	افتادگی درین ره صد عقده میگشاید
** سر بزیر افکنند ما تیغ بالا کرد دست	ما بزور عجز خود بر خصم غالب میشویم
رفتم از کوی جانان عن بر کردید ناست	همچو پرکار اولسیر من و آخر یکبست
** تا درین کهبه سرا صاحب نامم کردند	اسنخوان در تن من آردند از گردش چرخ
** خود را مژ برتک دو عالم کنم علاج	پرهیز را طیب بقدر مرض دهد
این زخمرا بگو بچه مرهم کم علاج	گیرم بریدم از تو امیدی که داشتم
** که شمع کشته شمعی بر مزار خود نیخواهد	شهید عشق دلسوزی زیار خود نمیخواهد
** مستم و چورتاک هر عضو براهی مبرود	خضرا اگر ارزشش جبهه گردد چهار من کست
گر قدم در ره گذارم کاروایی میشود	عضو عضو مرا جدا ذوق طواف کوی اوست
** جمله چون آئینه روی اندرد آدم بوده اند	اهل صورت در تلاش مردمی کم بوده اند
** گر نخواهی هر چه خواهی میدهند	بی بازی صیدگاه کامیاست
** او در آئینه و آئینه درو بنماید	رودر آئینه چو آن آینه رو بنماید
** آن بیز شد آئینه خود بینی دیگر	گفتم که دلم صاف شود و ارهم از خویش
** میروم آنقدر از خویش که بیداش کم	تا بجانان فرسم پای بدامن نکستم
** هم دور تا و هم یکی هم بی هم و هم با هم	ما و جانان در حقیقت چون دو حرف مدغمیم
** که ره دورست و میباید دو منزل را یکی کردن	اگر مرد رهی با کعبه و بتجابه یکدل شو
** میتوان هنگام رفتن کرد استقبال من	میروم زین شهر اما بسکه رویم بر فحاست
** میتوان یافت که در خاطر عشاق کجائی	بسکه خود را انوایی که ز منوخی نمائی

هزاره ۸۰۰

همه کس تا بود در آید بخته چون لفظ بد معنی
از جوی خضر رفتی گاهی نجوی دیگر

توسنی تبریزی

داغ فرزندی کند فرزند دیگر را عزیز
گل بصدق نماند کوه از کار بلبل و استکبر

و

ثابتی خراسانی (دوم)

عاقبتان مات چنانند شمع در رخ
سوزان ز شمع بر پیش لوزان سار و سوز
در خامت از سر مهر نامت است آری

ثریا

بجز دام که بود زنده زنده همان سرگر

ت

جاننی تهرانی

بود در دست آوردل از نگاهش جوهر غری

جاده‌ای ساه جوی

ای ملک جوهری ز بحر آب ساه و بند
گلدان ما جوهری ز مسور آبا کف

جاده‌ای

ساده چشم ساه دم از عهد من گیل در

(۸۰۲)

با حاصل عمر ابد بیتو غمی بیش نباشد اینخوش اندم که تو باشی ودمی بیش نباشد
 نشان یافتن صد هزار مضمونست *
 نخوانده نامه ما را چو یار پاره کند
 زمرد در حجابم از رنگ زندگانی *
 ترسم که باشد آنم برونک زندگانی

جعفری مشهاری

اگر یروز قیامت کشید وصل چه شد وصال یار باین انتظار میارزید

جعفری تبریزی

چشم بیماری که آئین ستمکاری نهاد تا نریزد خون من خود را به بیماری نهاد
 تا گرفتارم بدرد عشق وقت من خوشست وقت آنکس خوش که بنیاد گرفتاری نهاد
 خوشی بدشمنی جعفری ولی او هم *
 صد نگه جانی که او باشد پر سو میکنم *
 ای که پرسی حال من رنگ خزانیرا بین *
 و نه گرد من نمیگردد اجل شام فراق *
 ناله جانسوز و اشک ارغوانیرا بین
 او هم از من عار دارد زندگانیرا بین

جلال اردستانی

از کاسه شکسته نخیزد صدا درست احوال ما مپرس که ما دلشکسته ایم

جلال عضد

عمرم همه در آرزوی روی تو بگذشت آشفگی حال من از عوی تو بگذشت
 افسوس بر آن نیست که بگذشت مرا عمر افسوس بر آنست که بیروی تو بگذشت
 ادب عشق تقاضا نکند بوس و کنار *
 من نشنیدم که خط بر آب نویسند *
 صبر طلب میکنند از دل عاشق همچو خراجی که بر خراب نویسند
 هجر کشیدیم تا بوصل رسیدیم آیت رحمت پس از عذاب نویسند

(۱) این شعر را آشکده بنام جعفر فرزینی ضبط کرده است ولی سائب که خود معاصر
 و معاصر با اشاعر بوده است شعر مزبور را بنام این یک نوشته است

۵ (۸۰ ۳) ۵

این یکدو نفس عمر که سرمایه ما بود
 ای عمر گرامی خبرت نیست که یسو
 افسوس که بی روی تو دادیم بیادش
 عمری بچه خونابه دل میگذرانم
 گریه که با تو حال بگویم ولی چسود
 تو درد دل شنیده امسا ندیده

جلیلی (معاصر)

ایعهد طفولیت من باز تو باز آی
 ایعادر شمعدیده سر از خاک بدر کن
 ایدوره عیش و طرب و ناز تو باز آی
 بر چهره پر چین من از مهر نظر کن
 ای وکر پریشان دگر از خاطر من رو
 مادر تو که دای ز غمت در تسر تا بم
 لالائی دیرینه نگو تا که بنخوابم

جمله

جز طریق عاشقی سوی حقیقت راه نیست
 جهان در من دگر گون گشته از شدت
 کافری گر عشق ورزد پیش من گمراه نیست
 زمینم اشک و آسمانست
 افتاد کنی بطالعم هست
 در پای خمی چرا نیستم

جنونی قندهاری

سوز پروانه ز بلبل طلبی شرمت ناد
 دوزخ از دور بهشت است تماشا تیرا

جواد بختیاری (معاصر)

یا هوای وصل را از سر بدر خواهیم کرد
 گری پای راستی دل مهر می با من کند
 از سر کوی تو کج خود ما سهر خواهیم کرد
 ما خیال روی و هویت جز گرفتاران عشق
 کس نمیداند یحسان شبر اسحر خواهیم کرد
 یا نو یک جان تمام از بوسه بر ما بیخشن
 یا که ما زین نیم جان صرف نظر خواهیم کرد
 تلبخ بادا کام همچون کوهکن بر ما جواد
 دالب شیرینش از یاد شکر خواهیم کرد
 یار آیا روزگاری در کنار آید نیاید
 میشود در عمر من آن روزگار آید نیاید
 در کفم موئی ولی از زلف یار آید نیاید
 جمع گردد خاطر دل با همه آشنهگی ها
 خرمن عمرم دگر یکجگو بکار آید نیاید
 کدم خال تو گم نبود بگیتی حاصل من
 میشود اینگل که دوری آن بهار آید نیاید
 گسسه بودی در بهار دیگری آیم نکویت

۵ (۸۰۴) ۵

جوان بختیاری

پیرانه سرز عشق جوانی چنان شدم کاندز جهان فسانه پیرو جوان شدم
از شوق گلزار رخت گل بردم از خارها * * * گریه گری ایشاخ گل روزی سوی گلزارها

جوان کمپانی (مماسر)

بگلشنی ده کند هر خسی هوای گلی رواست روید اگر خارها بی پای گلی

جوهری تبریزی

جهان بچشم تنک ظرف و معنی دارد شکوه بحر بچشم حساب می آید

جویای تبریزی

مگر بگذشت درد آلوده ناشاد ازین صحرا که همچون آه درد آلود خیزد باد ازین صحرا
همچون عینک ده در جزوی فراموشش کنند * * * کردم از شوق ت نهان در نامه چشم خویشرا

ج

چاکر هاندرانی

چشم کرشمه ساز تو با خامه مژه شرح سباه پختی ما در بومو کند

ح

حاتم کاشی

بمیرم آن نگه چشم عشوه ساز ترا تو ناز کن که بازم ترا و ناز ترا
ز بان راز مرا بست آنچنان غیبت که در میان نهم با تو نیز، باز ترا
گریه برد از نظرم گوهر یابرا * * * آه بر باد فنا داد شکبیا تیرا
طراوت گل رویت ز گریه های منست * * * صفای آینه حسنت از دعای منست
فنادم از نظر هر که بود در عالم هنوز چشم ندانیش در صفای منست
دلی دارم که مالا مال خونست * * * تومی بیای و میپرسی که چونست
بجلس امشب بصفاهنج کم از طور نبود * * * شجر حسن تو هرگز بچنین نور نبود
چون زلیخا بگرد بر رخ یوسف، گوید * * * از ازل دیده یعقوب چرا کور نبود



خوش آن نگاه که تا مفر استخوان برسد نیم چشم زدن در تمام جان بدود

برگریهای مستی من دی سبوی می خندید آنقدر که شکم بر زمین نهاد

آلوده نمیشوم بهر بد خاصیت آفتاب دارم

برعجز من نمیکرد سرو ناز من در پیش ناز او چه نماید نیاز من

من در نماز و سجده بهت میکند دلم کوب برهن که خنده زند بر نماز من

حاجب شیرازی

بباشد غیر گوی میفروشان اگر باشد زمینی ز آسمان به

تارفته از دیده من بهر سراشت نظاره براهی رود و دیده براهی

حاجت شیرازی

مرا به مرحله بار در گدل افتاد است که بار بر سرهم تا منزل افتاد است

درین دیار که نام و نشان ز درمان نیست هزار درد بدبال یکدل افتاد است

ایدل علاج عشق هم از عشق کن طلب مشکل گشای کار تو جز مشکل تو نیست

اجل را بی سبب خلقت نکردند علاج درد هجران آفریدند

احوال توانکه پرمد از من از نیست سراغ هست گیرد

نخواهم آنچه را دلم نخواهی تمنایم تمنای تو باشد

از آن چشم از جهان پوشیده حاجب که داتم در تماشای تو باشد

حاجب از خاک درت میرود اما گوتی از سر سلطنت روی زمین میگنود

نیست جز اندوه زدل رفته ام گمشده گم گم بگر بوطن میرسد

حاجی سزواری

فلك بگوشه نشینان مسم کند که محیط همیشه میلی امواج بر کنار زند

(ملا) حاجی

عیدست و مجال حسرت افزائی ماست عربان بدینم و وقت تنهائی ماست

ما شاخ شکسته ایم در گلشن دهر شد فصل بهار و وقت رسوائی ماست

حالتی تر کمان

از نصیحت میدهم تسکین دل آزرده را
 و نشد هرگز دل تنگم که میماند گره
 فی زجرم عشق پرستس فی سوال از جور یار
 حالتی ترک تو بعد از آشنائی چون کند
 سر بمحراب تو از اهدا میآرم فرو
 آغوش تا گشادم آمد جو خرمن گل
 دیوان حالتی را هر کس که خواند بینو
 آغاز عشق و دل تند هر دم من ناشاد را
 چون باد بگذشت آنجوان فارغ سوز عاشقان
 یار را جز در دل افتادگان نبود قرار
 قاصد اوقات سخن گفتن بسیار کجاست
 مسبری نام جدائی و دلم میبرد
 هنوز دیده‌ام از گریه و دایه ترست
 حوشم بعشق تو هر چند تلخ کامترم
 بهر کجا از زبتم چو عمر یار گذشت
 دیگر چه بر سر حرم نکرده رفی از
 عاشقی خود را خلاص از میدانم کرد دست
 بامن اظهار ملال دوستان روز فراق
 چون تنالم که درین سینه دل زاری هست
 دلم از سینه به تنگست خدایا برهان
 عشق شد دشمن جان خواب حرامت ای دل

نیست هر دم جز زبان نخجیر پیکان خورده را
 آرزوی حلقه در دل غنچه پژمرده را
 شرم بادا روز محشر زاهد دل مرده را
 ماحتق بسیار دشوارست نود برده را
 روی چون در خلق دیدم صورت محراب را
 اردور کرده غنچه از بهر بوسه لپرا
 بنهاد نقطه از اشک آیات منتخب را
 صید از نیلین میکنند آگه رخ خود صیاد را
 گر آتش افتد در جهان دامن نسوزد با در را
 آب دائم تر بیت بخشد زمین پسترا
 تا کجا همه یار آمده بار کجاست
 فائوانی جوهر اطافت این کار کجاست
 چه مرگ هجر توام در ازار نظر است
 که نشاء پیش دهد باده که تلخ ترست
 تمام عمر من آنجا بانتظار گذشت
 ز یک گناه نخواهی هزار بار گذشت
 عشق غمهای جهان را جمله یکم کرد دست
 گریه تقلید باار آب ماتم کرد دست
 ز احنی دست در آنخانه که بیماری هست
 هر کجا در نفسی مرغ گرفتاری هست
 خفته را که ز پی دشمن بداری هست

چو من بوصول رسم دوستان یاسایند
 پیچ و خم از آنکاهل سرکش عجیبی یست
 تاسحر دو نم خیال روی او بیدار داشت
 شعله افتد چو بخرمن نکند خنده ز دور
 صدگونه شکایت دلم از موی تو دارد
 از خال و خط و چشم تو آنها که دلم دید
 از آب دو چشمم بکف آمد گهر وصل
 غم خیر باد دل گفت روزی که دلبر آمد
 عشق بجز مرگ ندارد علاج
 یا کیزه چو غنچه و دامان پاک تو
 از مشک تر نگشته سیه شبغبت هنوز
 خوشم هر چند خم گیرد قدم از بار هجرانش
 خور وئی و خدارا بتو لطف دگرست
 بنشسته ام براهت بیوسته چون گدایان
 همزه من دروداع یار میباید کسی
 رفتی و گرم حدیثم با تو گویا از شتاب
 چو خواب خمسته که آسایش پرستارست
 پیچیدن مو بر سر آتش عجیبی نیست
 بود چشم تاسحر بیدار چون بیمار داشت
 آنکه آگ زدل سوخته خرمن باشد
 تا چند کند شرم و بروی تو نیارد
 خوبست که بر روی تو یکمیک بشمارد
 بگزار که این ابر گهر بار بیارد
 دشمن زند در صلح دولت چو بر در آمد
 بیخبران صبر و سفر گفته اند
 بگرفته شمع حسن ترا در پناه خود
 خالیست جای بوسه بکنج لبش هنوز
 که خواهم زود تر دست تضرع زد بدامانش
 دست بردار شبی بهر سبباری من
 چشمی نهاده بر در چو نکاسه گدائی
 وقت مردن بر سر بیمار میباید کسی
 وقت رفتن خویش را اینجا فراموش کرده ای

حامدی شوشتری

ای کافر دیر صلح در جنگ دلیر
 اینک من و اینک تو و اینک شمشیر
 ای دلبر زود رنج از یاری سیر
 بسم الله اگر خون مرا میریزی

حجایی جرفاد قانی

هرگز ندیده ام ز تو عاشق ندیده تر
 ورنه همچون تو رسوا ترا ز این میبایدست
 از یک نگاه بوالهوس از جای میروی
 حفظ ناموس تو شد مانع رسوائی من

جدیدی خیالانی (معاصر)

کجا دینه کاخی اراشته که صد خانه ازوی نگوینار نیست
کجا یافتی بک تن آسان گذار که سختی بصد تن ازو بار نیست

حریف جندقی

مگر جز من گرفتاری نداری که جز آزار من کاری نداری

دانی که کدامین شب و روزست که عاشق ^{**} خشنود دلی دارد و خوشبوی مشامی
شامی که شمال آورد از دوست شیمی صبحی که صبا آورد از یار سلامی

حزنی اصفهانی

بر آتشم دگر امشب ز هجر او تاب ندارم ^{**} سینه منخلم صد خیال و خواب ندارم
مکن کرشمه که ان تشنه لب گیاه ضعیفم که تاب بطوره جانسوز آفتاب ندارم
زمانه کینه زیاران بی وفا کشد آخر چه شد دوروزی اگر در شدشتاب ندارم
از این گذشت که گویم شکایتی دارم ^{**} اگر به تنگ نیانی حکایتی دارم
برودعا که توهم مثل شکوه بی اثری دگر مگر صکه بدلها سرایتی دارم
مرایک آرزو زان بیوفا هرگز نشد حاصل اگر با ناامیدی خونمیکردم چه میکردم

حسرت همدانی

هر کس بکسی دارد گره عهدی و پیمایی ^{**} بر عهد تو پیوندد آخر همه پیمانها
کشدم همچو حالت در بر امتب ^{**} گرفتم زندگانی از سر امشب
بتو گر هر دو جهان گلزارست ^{**} بدو چمت که بچشم خارست
مراد بری کسی غیر از تو کس نیست ^{**} کسی در پی کسی فریادرس نیست
هر جا که کرد منزل آن نازنین سماعیل ^{**} جان ریخت بر سر جان دل ریخت بر سر دل
تا تو گله نکرده مردم ^{**} از تو گله ها بحالک بردم
ترا با خویش امشب یار کردم ^{**} چه خاک کی بر سر اغیار کردم
کشید آن یحیا نسکت در انغوش ^{**} ندانم از خدا تر مید با به

حسن ناصر (مناصر)

خانه ما بتر از خانه مجنون گشته است نه همین خانه مجنون به بیابان ماند
 بهر دزدان نبود روی زمین بازاری نه باشتنگی حظه ایران ماند
 نه عجب گر بفمائیم تمیز بدویک ملت جاهل و بیعلم بحوان ماند

حسن قمی

چراستمگر من با کسی جدا نکند جفای او همه کس میخورد چرا نکند
 چه غصها که نخوردم ز آشنایی تو خدا ترا نکسی یارب آشنا نکند

حسن جغتائی

چه خوش باشد صوحی با دلارام دمانم سافر در غم کشیدن
 چه غنچه هر دو در یک بیهن تنگ بهم پیچیدن و دم در کشیدن

حسن مروزی

دائم گل رحسار نو بر بار نماند وین دلشده در حسرت دیدار نماند
 چندین چه کنی ناز که تا چشم کنی باز از عشق من و حسن تو آتار نماند

حسن غزنوی

دل در زور و سیم و گهر و رخت مند ای سست بر اینها گره سخت مند
 جان در حور راحتست در رنج مدار تن در خور تخته است بر تخت مند
 تا چند ز جان مستمند اندیشی تا کی ز جهان پرگرد اندیشی
 آنچه از تو توانسته‌ام کالبدست یک مزبله گو مناش چند اندیشی

حسن نپاوندی

گذشت دانی ز ناتوانی شب فراق چگونه بر ما نه تن تو انا به دل شکبیا به هوش بیداً به صبر بر جا
 طیب ما را برید یاران سلامی از من بچشم گریان که جور کیشا گذشت کارم ریض عشق تو از مداوا
 زلفت ز رخت چراغ دردست بیوسته جستجوی دلهاست
 باز دل رفت و مرا هیچ خبردار نکرد هیچ با مصلحت من دل من کار نکرد

(۸۱۰)

ز تیغ بزخمی که مرهم نبیند دلم شاد گردان دلت شم نبیند
 تعمیر مکن ساقی از می دل زاهدرا ** کاین خانه در بسته پیوسته خراب اولی
 دل من گریمن دشمن نبودن ** بعالم شو شدلی چون من نبودن

حسن شاملو

در جهان هست اگر موافقتی در میان دل و زبان منعت
 مرا بخرجه نشکفته رحم میآید ** چگونه تنگدل احباب را تو اتم دید
 ازین بزم پر شور و شر رفته ایم ** برون از جهان چون خبر رفته ایم

حسن بیگ

ذوق بکلمه وصل تو آن میارزد که کسی تا بقیامت نگران بشیند

حسین اصفهانی

نقش یای رفیگان پیوسته دارم در نظر عینک بیغائی از سنگ مزارم داده اند

(سلطان) حسین بایقرا

از غم عشقت مرا بی فن نه جایی مانده است از خیالی گشته و زین یک نشانی مانده است

حسین تفرشی

بغیر قاصدان یار بی وفا که نیامد دگر زدوری او بر سرم چها که نیامد

حسین خونساری

ایاماد صبا طربخزا میآئی از طوف کد امین کف پامبائی
 از کوی که رخواستہ راست بگو ای گرد بچشم آشنا میآئی

حسین سبزواری

بارام از فلک کام تمنا بر میآید انقلاب نفس باهی ز دریا بر میآید
 گر نریزد اشک چشم کی غم من خواهد شدن ** گریه هر کس را دهد دست آستین حوا هم شدن

حسین کاشانی

سرم هست بر رشته گردن انسان که گوئی گره بر سر ریسمانست

**

امشب که باده از لب جانانه روشنست راز دو کون در دل پیمانه روشنست
هر چند از دمت نفس شمع تیره شد ای ناد صبحدم دل پروانه روشنست
ایدل مراد خو بشتن از کهرودین بخواه کابدک چراغ مسجد و میخانه روشنست
گوئی نگفته اند بیاد سحر هنوز بی چشم زخم یکتفسم خاده روشنست

حسین مازندرانی

شب مرگست و آمد یار چون عمرم بسرا مشب چه میشدگر اجل میداد مهلت تا مسحرا مشب

حسین هروزی

خود را بما چنانکه نبودی نموده افسوس کجا چنانکه نمودی بوده

حسین نشابوری

رنگ حنا پیاست از خون عاشقانست باید ر خون گذشتن پای تو در میانست

حسین هندوستانی

آیا کجا داری وطن کوما چنین بیگانه سرو کدامین گشتنی شمع کدامین خاوه

حسینعلی (مهاجر)

خوشست از آن گل اگر شکوه سرکنم کمتر چرا که نیست ازین بیشتر وفای گلی
جای او گل باغ بهمت نستانم که هیچکس نستاند خمی بجای گلی
جفای محض بود دسترد گل چندان ده چند روز باشد فزون نقای گلی

حشمت هندی

عاشق از معتدق گردد طرفه اقبالست این بود ایندولت میسر در جهان پرویز را
ز بیم ایکه دورانم از امهر و جدا سار * برویش هر نگاه من نگاه آخرین باشد

حضور قمی

بگوی و بسنو و جامی نوش و شوخی کن ز من که محو نوام ایقدر حجاب چرا
صد زبان دارم ولی بیش تو گویانیم بیست * سر اسر افسونم اما در تو گیرانیم بیست
اینکه جمعند بگردت همه پروانه بید * * * جان من سوخته جان هست و نمائشائی هست

اوقات خوش آن بود که راسباب تعلق
 در وداع آنکه هرگز مهربان من نبود
 آزرده دلی بودم و آنهم دگری داشت
 اینقدر بیتابی ایندل در گمان من نبود
 شب فراق منعم زفغان بکن حضوری
 چکم دلی ندارم که فراق دیده باشد
 طفلی و غافل از بدو بیک جهان هنوز
 ز دوست اختلاط تو ما این و آن هنوز
 خوش آرنجش که سوی او نظر عمدا نمیکردم
 دل من می تپید از شوق رسر بالا نمیکردم

حقیر هندوستانی

از عدم تا بعدم خوش سفری در پیشست
 لیک در منزل هستی خطاری در پیشست

حکیم شیرازی

اگر چه داده مرا توبه شیخ نهر و لیک
 کدام زشت به بیرایه یافت، زبانی
 هزار نکر که بنیاد موبه محکم نیست
 بصورت آدمی ای نور دیده آدم نیست

حلمی اردبیلی

ز کجاست بخت آنم که تو چون فرشته با که
 ز درم چنان در آئی که مرا خبر نباشد

حلوائی همدانی

دلرم دی سحلی گفتم بهار در گویشم
 کاش هسگام سخن بود دهان در گویشم

حمد بلخی

برنگ باد صبا در جهان مسافر باش
 کلیم وار قدم بر فراز طور گذار
 بسا خاک زیر فلک مقیم مشو
 ز عجز معتکف سایه کلیم مشو

حیدر تبریزی

خراحی که گیری ازین کهنه ده
 ز بیکس مگیر و بفا کس مده

حیدر دهلوی

ایندوست به دشمنی دلازاری چیست
 چشم توبه بخت ماست در خواب چراست
 خوی توبه دهرمت ستمکاری چیست
 بخت توبه چشم ماست بیداری چیست

حیدر کاشی

دی و عده کرد و نامد بدو عده آمد امروز
 هم سوخت ز انتظار مهم ساخت شرمسارم

صبح خورش مخمور و پیراهن قبا میآندی / در کجا شب مانده بودی از کجا میآندی
ای به محنت خانه ام فرموده خاموشی چرا / گر همان باقیمت رنجش بس چرا میآندی

حیدری (معاصر)

هر تسی را و غمی را بجهان پایانیست / جز شب هجر و غم ما که پایان مرسد
نیست در وعده خوبان چو وفا هیچ دلا / جهد کن کار تو ما یار به پیمان نرسد

حیران دنبلی (از سواست)

سگازم قامت دلجو خرامان کرده میآید / رخ چونماهرا از می درخشان کرده میآید

حیرت اصفهانی (معاصر)

سنگ جفا بشیشه دل کم زن ای یری / این شیشه گر شکست همانا شکست تست

حیرت پروچرئی (معاصر)

نیمه جانی بر تن داشت امانت آیم / تا طلب کرد و زمن حواست پیرداختمش

حیرت کرمانشاهی (معاصر)

زاهد نگدشت از سر این آب که سیراب / گردد رمی کوثر و غافل که سراسر است
ای حیرت دلخسته تو از شعر چه خواهی / بر موزه بزر بنجیه ده بغداد خرابست

خ

خادم هندی

ایکه میگوئی دم مردن هراموسم مگر / مکه معازم برایت جوی هراموست کنم

خازن اتابکی

کردی هدف تیر نگاهت دل و جانرا / غیر از تو بیک تیر نزد کس دوشانرا
تو آرزوی بیرو جوانی عجبی نیست / گر بزرگند بار فراق تو جوان را
گفتم از بیمت اظهار کنم راز درون ** / گیرمت دایم کو جراه اظهار مرا
کاری بمر خورش نکردم هن ابد ریخ ** / کر بعد آن اسف بخورم کاین چکار بود
از هر طغم غم بنم شده جویموی ایعب ** / غمرا حور بند خلاق و مرا خورده است غم
زسکه در غمت از خویش بیجبر هستم ** / گمان برید خلاق که در روشب مستم

نمیگذاشتم از عمر بگذرد نفسی بیاوردی گوی زانکه میتوانستم
 بهار عمر و گل زندگی جوانی بود ولی دریغ که من قدر آن ندانستم
خاموش اصفهانی (مهم)
 کسی که قامت او را بس و نسبت کرد مکن قبول نه کوتاه نظر نگوی در است

خاوردنبلی

خوش آنکه دردم مرکم شوی زیارنها تو گرم برشش و من گم جانسپاریها

خرده کاشی

ترا نه از من و از دوستی من نگفت که چشم شوخ تو با کاینات در چنگست
 تا مهر بپرکس که نشستیم بکین خاست * هر نخل محبت که نشانیدیم چنین خواست

خرم شیرازی

راحت جانست برین زخمی از بیکان سحرچی عین درماست مردل درین از سحر ان یابی
 سر داد سروی اگر بر سر خاکم نه عجب * نخم مهریست نهان در دلم از سرو قلنی

خروشی اصفهانی

با قسمت زیاده و کم هیچ چاره نیست این حکمی است بر من و تو آشکاره نیست
 سر مغان اگر قدحت بر نمی دهد بسان و دم موز که بهی ارشاده نیست
 بنوش باده و باد سبو کنسانی کن * که از نلاطم ایر بحر بکوران رسند

قصه دل شیده آنگارید * دست حسرت گزیده آنگارید

رنج بهر عینادم مرید * مرده را نداده آنگارید

رخم گاریست برشتم مکند * مرده را درنده آنگارید

ای شمع سرای آسمانی * ایراحت و روح جاودانی

تا تو نه یئو میتوان بود * امانیه مرگ و زندگانی

خسروی بختیاری (مهم)

گر بهر موی دو صد معجزه داد هیچست آنکه احوال کج و طالع وادون دارد
 رشک بر خسروی عمزده راز مفر که وی از سبلی غم چه گدایان دارد

این چهر زرد و دامن پر خون و چشم تر
 با خویشر گفت حسروی از بختیاریم
 هستند ترجمان دل داغدار من
 که طالع مساخت و کوه سخت یار من
 * * *
 سر بر فراز بالش حسرت بهاده
 جانسخت سر فکنده از پا فئاده
 من کیستم زمام غم و غصه زاده
 بد بخت دلشکسته از دست رفته
 نبود انیس دردم جز صوت بلبل
 نبود علاج دردم جز حام باده

خضری استرآبادی

ناله بیش چشم بیمارش مکن
 فتنه خوایده است بیدارش مکن

خلفی

ای گرد گوی یاردمی از هوا نشین
 ای تیر یار از نظرش چون فئاده
 مهمان مردمان شو و در چشم ما نشین
 ماهم فئاده ایم به یهلوی ما نشین
 * * *
 ای شب هجران تو پنداری بر و از روزگاری
 یا بنوشندت نه جامی یا بپوسندت نه یاری
 روزگار و هر چه در روی هست بس نایابدار است
 آفتابا از در میخانه مگذر کاین حریمان

خلوتی

نسبت همدردی که پیتش او تویی سازم دلی
 میروم تا گریه بر تربت محفون کنم

خلیل اصفهانی

تای زغمش جوشع گریبان باشم
 تاچید در انتظار او آینه وار
 وز آتش عشق او فروزان باشم
 سر تا مقدم دیده حیران باشم

خلیل ساوجی

روزگاری روزگاری دامتیم
 بیت جانان اعتاری دامتیم

خیالی کاشانی

مدهای خضر فریم بحیات جاودایی
 من و حاک آسناشن تو و آب زندگی

خیالی کبیلانی

هر سخن که کنی خویشر را بگهیان باس
 زلفنه که دلی شکند یشیمان ماتس

داعی استر ابادی

مردم زهجر یار و مرادینده تر هنوز یعنی نکرده ام ز تو قطع نظر هنوز

داعی الاسلام (معاصر)

دامتس در کف من بود که رفتم از حویس عشق درد بست که از وصل بدerman فرسند
دل بحق بسته ترسیم و شیطان صفتان اهرمن گرچه قوی هست بیزدان فرسند
بحسودان من ای قدر شناسان گوشت صدوه شاهین نشود فطره همان فرسند

دانش کرمائی (معاصر)

خموده طبعم از بیبوده گفتنها تنبهنها بر افکن پرده باخاطر شود مشغول دیدنها
دارم دست از آن دامن که دامن زد بر این آتش که اندر سوخس باشد بمطلبها رسیدنها
مشور ما یوس این سکین دلان اشکی بریز آخر اثر در سنگ حارا میکنند آب از چکیدنها
بهمت تارو یود خود یستی را زهم نکسل نه کار گرم پیله است این بدو رخودنیدنها
بیا همب کی ای دل باقاعت سارگاری کی زکوی ما کسان به بان در امن کشیدنها
ز زهد خستک عارف سالها نالد و میدانم ز رسم زشت یعنی بوده مردم در بدنها
خدا با کاش میکند آن مستمگر و دمر زرا مرا آورده دارد بستر این دل پسندنها
حواں یکس پر از غوغای جلب دفع و دفع حسر ببد بختی کشد ما را بپسر آرمیدنها
چرخ کجرفنار را ما اهل دل بیرنگهاست آینه دلای این در بانی احضر و نگاههاست
در همه عالم بجز نام از وفا نافی نهاند آنچه ما دیدیم بها سخط در فرهنگهاست
گر بدینسان پرورد زین یس در سار احسب جای حاک غم سسر ما را ز جورش مسکهاست
سحر حقرا هر کسی حائی گمانی بهبرد اهل معنی را در بی معنی صورت حسکهاست
جانب بستان نگر در فیض نفس نامیه با بیعی جلوه اش در گم به که به رسکهاست
از ازل ما رو بحق رفیم و راهد رو محقق با اند اند میان ما و او هر سکهاست
عاشقانرا کی توان سنجد با اهل مجاز اهل معنی را ازین صورت بر بانی نکهاست

هر که اندر زندگانی عقل و نبر و نیتی نداشت
 عزت از خواهی صمت گوش در دنیای کار
 با اثر باش از هنر در ایچمان زیرا که گسل
 یاسرا بیرون کن از دل با آمد انباز باش
 عدل ابدیاد کن ایخواجه کاینچرخ بلند
 زنده تنها ز نسش با عمر بازی کردنست
 انقدر دانش جفا دیدن از بر رویان که گفت
 بیاد رفت ز سسل سرمسک بنیاده
 مهاد ای خدا روی خود پوش از خلق
 تمام زندگی نوح نصف عمر هست
 گو همه خلق جهان باد سارن ز ما
 * که هر چه در ره سیل او رفت خراب شود
 * اگر چه حکم برافگندت - نقاب شود
 * شب فرای تو از عمر اگر حساب شود
 * کاشتا با تو و از غیر تو بیگانه ندیم

دانشمند تبریزی

در گوی هرا جنگ هوس سار مکن
 خود بینی و خود هروشی آواز مکن
 گر کام دلت بند مسر مسیر
 از بهر باز آمده باز مکن

داوری مازندرانی

خرم آن ایام و فرخ نام یارب رور کاری
 هر دلی حرم زیار د بود و ما را آورد یاری

دبیر تفرشی

من و دل با وصالش در حالیم
 چه تدبیر آید از دیوانه چند
 در کسوی میروش فراری گرفته ایم
 * از هر غمی صکه بود کداری گرفته ایم
 از دید زهد و از دام تدویر
 * حسنه آخر الحمد لله

دبیر مازندرانی (مناصرا)

دل گشت گرهار رحمت از خم اموی
 از سلسله بیرون شد و اندر نفس افتاد

درخش اصفهانی (مناصرا)

میس خاند بختیاری بیرون
 دروسوی گیبی بیرون و اونیست

در کمی قمی

در شرح بیوفائی نامهربان ما طومار شکوه ایست زبان دردهان ما
 ره بصحرای جنون میرود ازوادی ما * * * بخرابی همه جا میکشد آبادی ما
 گورد شده باش از همه کس ملتس ما * * * با ناله بروی میرود از دل هوس ما
 مستی بجز خمار ندارد شراب ما * * * چو بروز ما سیاه بود آفتاب ما
 بریاد آفتاب سالیب نیم سر * * * شاید درین خیال نوآئی بحواب ما
 فکنده ام ز نظر شوق راه پیمای را * * * ز راه گوی تازان توبه داده ام بارای
 خاطر م هر نفس از عشق بو غمنا گترست * * * دلم از جیب مصیبت زدگان چاکترست
 بیرون نمیروم ز دیاری که جای نست * * * محراب طاعتم همه جا نفس پای نست
 بازور عشق قلب هوس میوان شکست * * * صد آرزو به بیم نفس میتوان شکست
 ما را بمر بانای صیاد الهی است * * * وره به بیم ناله نفس میتوان شکست
 آنکه از سختی میآید بلب جان منست * * * آنچه دردست مسلحانست در میان منست
 هر کجا داغی بینم بر سر دیوانه * * * بر سر گردم نداینکل از نامسان منست
 گل را نسب به نکبت و نوبی تو میرسد * * * میراث آفتاب بروی تو میرسد
 نسبت بطرف تو دلم میکنند درست * * * مشکن که این شکست موی تو میرسد
 بکشویه او نیست که فریاد ندارد * * * معشوقه بدین شبهه کمی یاد ندارد
 بچه حاجت است با آتش که بخت چو در گشت * * * اگر بجان فد آفتاب میسوزد
 نسیم گلم آرمیدن ندانم * * * رطوف چمن پا گشتن ندانم
 بنوعی اسیرم که گریه در تن من * * * نفس مال گردد دریدن ندانم
 شمع روشن نمیگردد اگر دما شود روس * * * چراغ طور مساید که برم ما شود روش

در ویش دهکی

این مژگانیدن آرویی تو از تندی خوست نانگویند که بالای ده چشمهست آروست

درویش آنچه بود ز صفائی دل نبرد آینه با دندان در بانیکوان نیکوست
 خون ناحق ریختن ناگه بجنب ای رفیق * * خنجر یرویز کش از تیشه فرهاد بود
 دل نکرد خوتن مرا از دلستان دیگران * * چون تواند زنده بودی کس بجان دیگران
 غنای فقر ز سامان پادشاهی به * * که بک خوارسنن ایدل زهر چه خواهی به
 الهی باشی و بسیار باشی * * شرط آنکه تا مایار باشی

دفتری بختیاری

سمل سر زلف دلستانی بود است سرین در یار مهریابی بود است
 سوسن که بده زبان خموشست باغ در کام زبان نکت دانی بود است

دیپیم (معاصر)

جهانرا نکوهش نباشد سزا نکوهش موضع جهاندار نیست
 جهان سر سر خواسته آید نیست کس از ایزدی خواست بیزار نیست
 جهانرا عزیز آوریده خدای عزیز خدا پیش کس خوار نیست

ذ

ذبیح

سر حقیقت مرد دیادار کوری بیش نیست مال و चाहش مایه عجب و عروری بیش نیست
 پامه انجا مگر هر فضای حاجتی خانه این تا کسان حای صد وری بیش نیست

ذوقی توفی

در رمی آیم پهرسنش نیست در تقصیر من کور نادا دیده ام بیمار چون بیم ترا

ذوقی اردستانی

انگشت مزون بر لب کم حوصله من نگذار حکه سر سه نماد گله من

ر

ربعی ملایری (معاصر)

جهان بین من تا شد از درد ناری ما با نره شد دیده رندگانی
 پر ایسه راع اسوده گاهی بچند ایسحرگاه تادی زمانی

ریبھی

جان چه ستانی که جوانم هنوز هست امیدم که بمانم هنوز
گرچه گزیدی با یادی مرا جان و جوانی نه تو دادی مرا
شاه جهانی جهان زینهار آنچه ندادی مستان زینهار

رحمتی هندوستانی

گر به چرخ دل سودا رده غمناک شود جامه صبر زینتایی من جاک شود

رجائی اصفهانی (معاصر)

چو کشتی نفس خود را می کسی قدر و خطر پیدا صدقرا چون شکستی مستود از و تا گم پیدا
چو تن ویران شود نور خدا در وی همی تابد بی در جای ویران گنج گردد پیش پیدا
خدا جوئی ز اسباب جهان صرف نظر میکن شکوفه از شجر چه ریخت مسگر دانه سدا

رجوی تبریزی (معاصر)

رونق بازار گل شکندان گلزار یرنو رخسار مه میبرد آسود چین
ماه تو دل میبرد سرو توره می رود مد نشستم حنا سرو مدندم چین
لاف سسای عاقلان خورد مستاندهاں کدر بس ایزاهدان دست بدارنده چین
غمزه غماز او رهن عقل است و هوس دیده طار او دسم زهد دست و چین

رحیم مازندرانی

شد یار خبردار ز حال دل و جزون ای میبه نکش آه که بخت اثر آمد

رحیم تبریزی

نکوش چون رسم جامی بیاد دوستان موسم بلی در کعبه باد آرمند مردم آشنایان

رشیدی (معاصر)

خیاط ازل زلاله بر ینکر کوه بر دوخت های سرح با ناسر کوه
از صفحه دشت سخت خاطر بگرفت بازی آکنسم رحمت سر هبر کوه

رشکی همدانی

آنکه از تیغ تعافل مردم آزارد مرا دل به چمن و ماهم گر دیده نگذارند مرا
دل به هجرت کرده جوانو میدی افزون شوق کم رحمت نسیم از دست برادر که بار آرد سرا

ایکه هستی محرم رازش بگو دیوانه
 آمدو برگرد این دیوار و در گردید و رفت
 از گل کجاسیم وفا میتوان شنب
 بوی ترا ز غیر کجا میتوان شنید
 ما کم مضاعفیم و صالت گرانهاست
 مشکل میان ما و تو سودا بهم رسد
 آخر بهیچ خاطرش آزرده شد زمن
 رشکی بین که طالع دشمن چه میکند
 رفتم از کوی تو ای خوبجفا کرده بگو
 صرف اوفات به آزار که خواهی کردن
 رتکی بصبه چون بونی عمدا میآید کسی
 شاید ادای اوفتی از آشیان پرواز کن
 ایکه گاهی میتوانی آسنانش بوسه داد
 منت حاکی بهر دور افتادگان بر باد ده
 سرت گردم در بن ایام با محبت سری داری
 دلت نارم بدرد عشق مژگان تری داری
 غبار آلوده انتهر صبح بدم زنده چون مانم
 نشانست اینکده شبا تکیه بر خاک دری داری

رشیدنا

ز بسکه گوش تو بر حرف مصلحت بیست
 ز حرف شکوه من عالمی سخن چینیست
 چو رفتم از سر کوی تو غیر گلهای بید
 چو باغبان رود از باغ صفت گلچینیست
 دل گشت خون و ناله درد آشنا نکرد
 چون شیشه حباب شکست و صدا نکرد
 هر آه نکدم سر همصحنی ما دارد
 گر همه نبع بود بر سر ما جادارد
 شبانه از شمع رحمت انجمن افروخته بود
 نگه گرم چو پروانه بر سوخته بود
 جردم تیشه سداد کزان خون مر بخت
 هیچکس اشک فتان بر سر مرهاد بود
 لب خشکی ما تشنه گریه خاطر دریا
 چون قطره گوهر بچکیدن نرسیدیم
 در یرده عبان چو سحله فالوسم
 مشهور و خفی چو گنج دقایوسم
 القصه نریں چمن چو بید مجنون
 مباله و در سری معکوسم
 آینه سهر لب جو آب زلالست
 در دیده من جاوه رعنائی خود بین

:(۸۲۲)

رشیدالدین

پدیریم ولی چو بخت دمساز آید هنگام وصال و طلب و ناز آید
از زلف دراز تو کمندی فکنیم برگردن عور رفته تا باز آید

رضای استرآبادی (مناصر)

چون خادم و خاترا در صفحه این کشور پادشاه و جزائی نیست اجر از تو گناه ازمن

رضای اصفهانی

یاد آنروزی که در عشقش قراری داشتم دور اگر بودم دل امبد . اری داشتم

رضای دامغانی (شرحنامه دار)

گیرم ده وزارت تند گاه از تو و گاه ازمن شهادت شود آخر خواه از تو و خواه ازمن
ایران کن گز گشت و بران کن از چیست از غفلت و بی ناکی است داد از تو و آه ازمن

رضای لاهیجی

سیاهان بلا خازی ندارد که از دامان من تازی ندارد

رضای قزوینی

آیم که ضعیف و حصبه من مایم حال بسه نثار پیره من مایم
ماند غماری که به پیچد بر باد بچیده آه خویشتم مایم

رضای قمشہ

سرم در من رسد گر زمانه بی مهر قدر آنکه احاکم فکند بر ندارد

رضای هندی

کار ما آخرتندو آخر ما کاری نشد مشت خاک ما عیار کویچه یاری نشد
سالها خون جگر در باغ آهوشد گره مشک سد مباحه حاصل حال و حساری نشد

رضائی کاشانی

قرار گاه بلا خاک آسمانه ماست غم زمین و زمان مهمان خانه ماست
غیر جان چه ساز این سگسینه پس نو آرد * * * سگسئه چه بجز جان حسنه پس آرد
هر چند بدمت بنو میلم فزون شود * * * آب حنائی از تو کسی سر چون شود

باین حالم فرفته از نظر ابرو هلال من
تو ایگر دون که بتوانی از این شهر من برون بردن
گرد آن خانه نگردم که بود محفل او
عبسی از راه نما گرد دو حورشید چراغ
آنقدر رشک دلراست که گر بتوانم
روانه بر سوخته ام تا او یرم ده
چو سواد دیده جا در دیده ما کرده
و عده و صلح مردا کردی و عمری گذشت

بر فلک سوخت گر از بخت سیه اخترها
دل غم پرری دارم خدایا شاد کن مارا
مکرم از سیه بیرون ایندل افسرده را
غچه ما دنده نگشود از خواب حزان
افسرده دلرا هوس سیر چمر نیست
از سکه ناکام و د بر سر کویش
در آسن غم سوخته شد شکر که در عشق

رضی
سایه داغ جنون کم نشود از سرها
حراب از شومی دل گشته ام آباد کن مارا
بیست امبد شکستن غنچه پژمرده را
بر بهار ما صبا افشاند خاک مرده را
یکزلف باآفتگی خاطر من نیست
حز نقش قدم چشم کسی در پی من نیست
ردوش رضی مست تشریف کفن نیست

رضی
گر دل به عشق نه از درد و غم برهی
زوحان مرد نژند زو کاخ بست بلند
آرد زهرمک اوید سوزد سرای امبد
ای پناک عشق کهن شرم آدمم زسخ
دریای پر درری آبستن گهری
مرد آزمای تویی دانش فزای تویی

نهریزی (مهاجر)
ز بهار نادهی در دست عشق عیان
آسیب و درجو گردند بیمار و رنج و زبان
عشق آتشی است بدید عشق آفتی است عیان
از من کساره مکن زین ناستوده بیان
هم بایدید سری هم بایدید کران
کیهان خدای تویی بر تر زو هم و گمان

از هر چه زیر سپهر نوان برین مهر
لبك ای همایون چهر صبر از تویی آتون
در این سپنج سرای گر مانده ایم بجای
ماری تو دیر بیای ماری تو شاد بجان

رعناي اصفهانی (مصرع)

بجز اینکه از بس روی تو بجز اینکه بر سر کوی تو
سود همیشه شتاب مانبود همیشه درنگ ما

رفیق اصفهانی

چند روزی از سر کویت سفر خواهیم کرد
چند روزی از بودفع درد سر خواهیم کرد
هر کجا خاک کی بچشم آید سر خواهیم کرد
هر کجا خاک کی بچشم آید سر خواهیم کرد
فکر باز دیگر بجای دیگر خواهیم کرد
فکر باز دیگر بجای دیگر خواهیم کرد
ور کند سر سجده او بر ک سر خواهیم کرد
ور کند سر سجده او بر ک سر خواهیم کرد

ببینم اگر بجز تو ریام ندیده باد
ببینم اگر بجز تو ریام ندیده باد

بدم اگر اندر دیگر بجز تو دل
بدم اگر اندر دیگر بجز تو دل

گر دامن ز کف نگذارم از زندگی
گر دامن ز کف نگذارم از زندگی

همه از عشق من مات و من از حس تو حیرانم
همه از عشق من مات و من از حس تو حیرانم

بس از عمری مرا یکبار کردی باد و خوشبودم
بس از عمری مرا یکبار کردی باد و خوشبودم

جه حس است آرزوی هم حس است اینست اینست
جه حس است آرزوی هم حس است اینست اینست
اگر دکنار گی میزدی از باد چه میگردم
اگر دکنار گی میزدی از باد چه میگردم

رفیع

فضای آنه راه ز روی آینه دان
فضای آنه راه ز روی آینه دان

دیوانگی رفتار سر انجام خوشتر است
دیوانگی رفتار سر انجام خوشتر است

تورا اگر خوش گذرد زندگی هیچ کسب
تورا اگر خوش گذرد زندگی هیچ کسب

از وطن یاری نماند ما من سدا روی
از وطن یاری نماند ما من سدا روی

چو رشته از گرم گلبان هوای
چو رشته از گرم گلبان هوای

رهزی تبریزی (مصرع)

طی شد ایام جوانی سحر باد من بحر
طی شد ایام جوانی سحر باد من بحر

بامس و روشادی و آمد و عايش و دوی و متوف
بامس و روشادی و آمد و عايش و دوی و متوف

با سامح با تعجب ال صا با سامح بحیر
با سامح با تعجب ال صا با سامح بحیر
دوره ایست گشت در سها سده سحر باد من بحر
دوره ایست گشت در سها سده سحر باد من بحر